



- ✎ Ursula Nafula
- 👤 Catherine Groenewald
- 🗨️ Marzieh Mohammadian Haghighi
- 📊 4
- 💬 فارسی fa

موزه‌های مادر بزرگ



دختر بزرگ خیلی زیاده بود پر از خوشه های ذرت، ارزن و سیب زمینی شیرین ولی بهتر از همه موزه بودند. اگرچه دختر بزرگ نوه های زیادی داشت من مخفیانه متوجه شدم که من نوه ی مورد علاقه ی دختر بزرگ هستم. او اغلب مرا به خانه اش دعوت می کرد. او همچنین رازهای مختصری برای من می گفت. ولی یک رازی بود که دختر بزرگ آن را به من درمیان نگذاشته بود: اینکه او موزهی رسیده را کجا می گذاشت؟



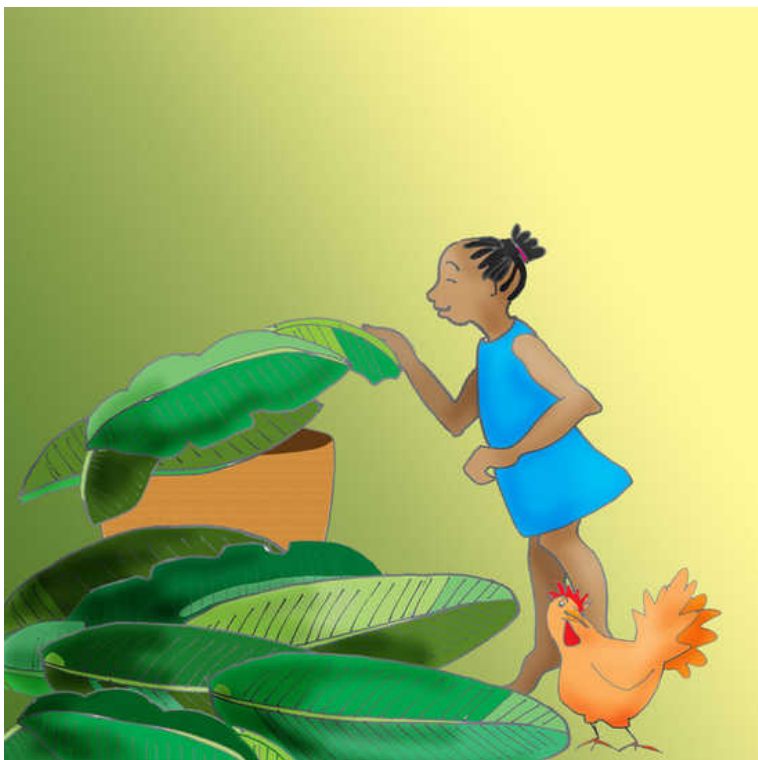
یک روز من یک سبد حصیری بزرگ جلوی نور آفتاب بیرون از خانه ی
هدر بزرگ دیدم. وقتی که پرسیدم این سبد برای چیست، تنه جوابی که
گرفتم این بود که، “این سبد جدویی من است.” در کنار سبد، چندین عدد
برگ موز بود که هدر بزرگ لحظه به لحظه آن ه را جذب می کرد. من
کنجگو بودم. پرسیدم، “برگ ه برای چیست هدر بزرگ؟” تنه جوابی که
گرفتم این بود که، “آن ه برگ هی جدویی من هستند.”



تهنتی هدربزرگ، آن موزه، برگ هی موز وسبد بزرگ حصیری، خیلی جلب بود. ولی هدربزرگ مرا برای انجم دادن گری به سمت هدرم فرستاده بود. من اصرار کردم، “هدربزرگ لطف، اجزه بده همین طور که اینها را آمده می کنی تو را تهنت کنم.” “بچه جن لجبزی نکن، گری که به تو گفته شده را انجم بده.” من فرار کردم.



وقتی که برگشتم، هدر بزرگ بیرون نشسته بود ولی نه خبری از سبد بود
و نه موزه. “هدر بزرگ سبد کجاست، آن همه موز کجا هستند، و
کجاست...” ولی تنها جوابی که گرفتم این بود، “آنها در یک جی جدویی
هستند.” جواب او خیلی ناامید کننده بود.



دو روز بعد، هدر بزرگ مرا فرستادند عهدهش را از لاق خواب برایش
بچورم. به محض اینکه در راهز کردم، بوی شدید موزهی رسیده به
منم خورد. در لاق داخلی سبد حصیری چدویی بزرگ هدر بزرگ قرار
داشت. سبد، خیلی خوب بیک پتوی قدیمی پوشیده شده بود. من پتو را
برداشتم و آن عطر دلنشین را بویدم.



دردای هدربزگ از د پریدم وقتی که گفت، “تو داری چه گر می کنی؟
عجله کن و عهیم را برایم بیور.” من د عجله د عهی هدربزگ به بیرون
رفتم. هدربزگ پرسید، “تو به چی داری می خندی؟” سوال هدربزگ به
من فهند که من هنوز به خطر کشف مکن دوی هدربزگ لبخند بر لب
دارم.



روز بعد وقتی که هدر بزرگ به دیدن هدرم آمد، من به عجله به سمت خانه ی او رفتم تا یکبر دیگر موزه را کنترل کنم. یک دسته موز خیلی رسیده آنجا بود. من یکی برداشتم و در لاسم پنهانش کردم. بعد از اینکه دوباره سبد را پوشاندم، به پشت خانه رفتم و موز را سریع خوردم. این شیرین ترین موزی بود که تا حالا خورده بودم.



روز بعد، وقتی که هدر بزرگ در حال چیدن سبزی ه در باغ بود، من یواشکی آمدم و دزدکی به موزه نگاه کردم. تقریباً همه ی آنها رسیده بودند. من نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و یک دسته ی چهارگانه ی موز برداشتم. ههن طور که پورچین پورچین به طرف در می رفتم، صدای سرفه ی هدر بزرگ را از بیرون شنیدم. من توانستم که موزه را زیر لاسم پنهان کنم و از کنار او رد شدم.



روز بعد روزبزار بود. هدر بزرگ صبح زود بیدار شد. او همیشه مزهی رسیده و سیب زمینی هی شیرین را برای فروش به بزار می برد. من آن روز برای دیدن او عجله نکردم. اه نتوانستم برای مدت طولانی خودم را از او پنهان کنم.



بعد از ظهر ههن روز هدر و پدر و هدر بزرگم مرا صدا زدند. من دلش را
می دانستم. آن شب وقتی که دراز کشیده بودم که بخوابم، من
می دانستم که دیگر نمی توانم هیچوقت دوباره، نه از پدر بزرگ، نه از پدر
و هدرم و نه از هیچکس دیگر دزدی کنم.




Global Storybooks

globalstorybooks.net

موزه‌های مادر بزرگ

 Ursula Nafula

 Catherine Groenewald

 Marzieh Mohammadian Haghighi

